

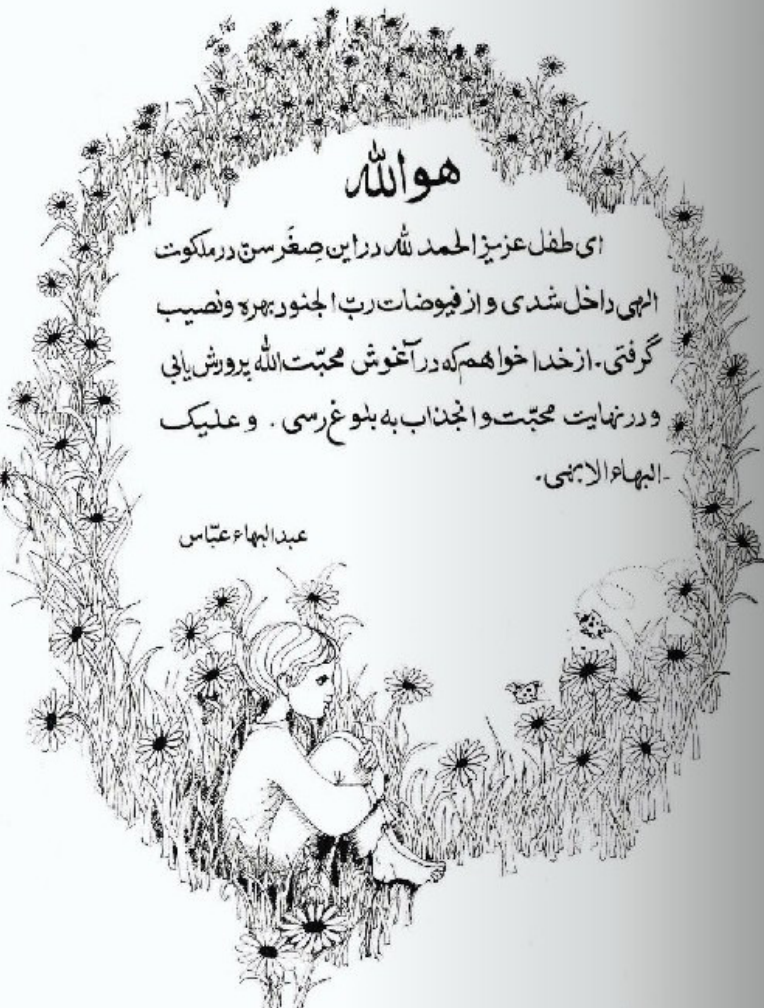
ورقا

مجله مخصوص نونهالان

هو الله

ای طفل عزیز الحمد لله در این صغیر سن در ملکوت
الهی داخل شدی و از فیوضات رب الجنور بهره و نصیب
گرفتی. از خدا خواهیم که در آغوش محبت الله پرورش یابی
و در نهایت محبت و انجذاب به بلوغرسی. و علیک
-البهاء الابنوبی-

عبدالبهاء عباس



نایاب این مجال در دست آرزوی شماست
شیراز

ورقا

دوره ششم شماره دوم - می ۱۹۸۱
(۶۳)

دوره جدید ورقا به خاطر عجز و فراموشی نشدنی
ایادی عزیزان امر انکار جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نونهالان زیر نظر
مجلس روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا مورد ملاحظه بسیار به سه زبان فارسی
هندی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از
محل آموختن و تفریحات در استان بهائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک مقالات انتقادات و نظریات خود
را با درس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

در این شماره می خوانید

۱	مناجات
۲	نامه ورقا
۵	آتشکده (کپسول زمان)
۹	زندگی تازه می شود
۱۵	دو شاخه نسترن صورتی برای دختر کوچک
۱۷	نامه ای از هندوستان
۲۲	تقدیم
۲۴	حضرت عیسا البهاء و مرد فقیر
۲۴	نامه های آقای یزدانی
۳۰	کوچه های خوشه ای
۳۱	صفت خردگان
۳۲	خودمان بسازیم

حق اشتراک برین بامه برای مدت یکسال (شش شماره) در هندوستان
بیست و پنج روپی است.
حق اشتراک در سایر کشورها شش دلار امریکا یا سه پانصد
استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست زمینی - ای هفت کشور های خارج از هند دو
دلار امریکا یا یک پانصد استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیایی سه دلار امریکا
یک و نیم پانصد استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا
یا سه پانصد استرلینگ است.
حق اشتراک در سایر بامه ها هزینه پست هوایی یا زمینی به علاوه اسم
داروس خود به آدرس درتار سال فرمائید.
حفاظت با حق شما برای تبلیغ آبروشان و هزینه پست یا پید
یا سبز برحواله نشود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

دوست‌های خویم الله ایلی

چقدر خوشحالم که بعد از مدت‌ها کلام را شروع کرده‌ام و به همین زوری این همه نامه و خبر خوش از شماها برآیم رسیدگاری است. من تنها وقتی مشغول کاری هستم احساس خوشی و راحتی می‌کنم. حتی خستگی را کمتری فهمم. البته بعضی‌ها مثل "پتلی" اینطور فکر نمی‌کنند. مخصوص وقتی هوا خوب است.



جز بازیگوشی کاری به درشان نمی‌نشیند. دیروزی گفت نمی‌شود این جمله را فقط به زبان فارسی بیا بکنی. گفتیم غیرچون یکی از دوستانیم که اسش تپلی است قول داده است که آن را به انگلیسی ترجمه کند. تپلی گفت درست است که ما یک چیزی گفتیم و آن روزها خیلی سرد بود هیچ کاری دیگری هم نمی‌شد کرد. گفتیم تو باید از "میتو" یاد بگیری که از وقتی قرار شده نامه‌های من را به هندی ترجمه کند. یک خطه درست از کار نکشیدم. و همینطور مشغول کار است. تپلی گفت طوطی، بچه‌ها برای همین است که چشم‌هایش اینقدر قرمز شده. دیروز از طوطی خاکستری وقت گرفته بود چشمش را معاینه کند ولی به من می‌گفت اگر می‌شود توبه جای من برو چون خیلی کارهایم باقی مانده است. معلوم شد این عوطی خاکستری خورش آن قدر چشم‌هایش ضعیف است که فرقی بین من و طوطی

می‌کنند بر ایمان نامه بنویسند و آن وقت ما می‌فهمیم که چه چیزهایی را دوست دارند و همان‌ها را برایشان پیدا می‌کنیم و می‌نویسیم.

"میتو" گفت بله بله... ولی... خیلی کار مشکلی است. تپلی گفت من هم همین را می‌گویم، چطور است اصلاً ورق را به انگلیسی و هندی ترجمه نکنیم به جایش هر روز احمق می‌رویم گردش و من مزرعه فلفل سبز را به تو نشان میدهم تا هر چه دلت می‌خواهد از آنجا بخوری. میتو گفت آن وقت می‌دانی ما چقدر دوستهای خوب را از دست می‌دهیم؛ بعد یک نکه کاغذ کوچولو می‌لوله شده و از زیر بال قشنگ سبزش بیرون آورد و گفت کسی که هیچکس برایش نامه نمی‌نویسد باید خیلی تنها باشد حتی قوی مزرعه فلفل سبز. تپلی کمی درشان را نکان داد و گفت باشد شاید هم شما درست می‌گویید. من گفتم حتماً به بچه‌ها بنویسید در جمع به چیزهای قشنگ دور و بر خودشان و دوستهایشان و نامه‌های خوبی که شنیده‌اند برای ما بنویسند و نقاشی‌های خوبی را که کشیده‌اند برای ما بفرستند. همه آنها باید بدانند که اگر به ما کمک نکنند همانطور که طوطی خانم می‌گوید کارمان خیلی مشکل می‌شود حتی می‌توانند از پدر و مادرهایشان بخوانند برای ما مطالب بفرستند.

تپلی گفت ولی بعضی‌ها هستند که نمی‌توانند چیز بنویسند. میتو پرسید راستی اینطور کسانی هم هستند؛ تپلی گفت معلوم است. مثلاً شما خیال می‌کنید که بگویند چیزی بنویسید؛ من گفتم خیلی خوب اگر هم اینطور است و کسانی هستند که واقعاً نمی‌توانند چیزی بنویسند. اقلاً می‌توانند راجع به ورق‌ها و دست‌هایشان صحبت کنند و از آنها بخواهند به ما کمک کنند. میتو گفت بله بله... کار خیلی زیاد است. باید رفت... و رفت تپلی گفت حتی فراموش کرد خدا حافظی کند. من گفتم ولی همه بچه‌ها دوستش دارند.

بایبید دیدار - در دقا

«میتو» را خواهد فهمید.

هنوز حرف‌هایمان تمام نشده بود که «میتو» از آسمان رسید. پرسید و رقاً ممکن است بد من بفرمائید آن کدام شاعر است که فقط در مورد جزون‌ها شعر می‌گوید. تپلی گفت بفرما! گفته این طوطی دیگر هیچ کاری جز ترجمه ورق‌ها ندارد. میتو اضافه کرد می‌دانی بعضی از این مطالب ورقاً ممکن است برای بچه‌های دنیا جالب باشد ولی برای بچه‌های هندی خیلی معمولی است.



پرسیدم مثلاً کدام گفت مثلاً این سرزمین من هندوستان. این برای بچه‌های هندی خیلی طبیعی است که طاووس‌ها را ببینند که جلوی پنجره‌شان بازی می‌کنند یا بازی می‌موندند یا روی شاخه درختی تماشا کنند. تپلی گفت اما برای ما که همه عصیر روی شاخه درخت بدون میمون بازی کرده‌ایم خیلی عجیب است. من گفتم خوب درست است بجایش دفعه دیگر از یک جای دنیا مطلب می‌نویسیم که باید برای بچه‌های هندی که اصلاً برف ندیده‌اند خیلی جالب باشد جاییکه همیشه پوشیده از برف است و یخ. همه خوبی کار ما این است که بچه‌های دنیا را با هم آشنا می‌کنیم و آن‌ها می‌فهمند که دنیا فقط آنطور که آن‌ها فکر می‌کنند نیست بلکه هر گوشه آن یک طور است و همه جایش خوبی‌های مخصوص به خودش دارد و کم و کم وقتی ما را شناختند شروع

۲

۲



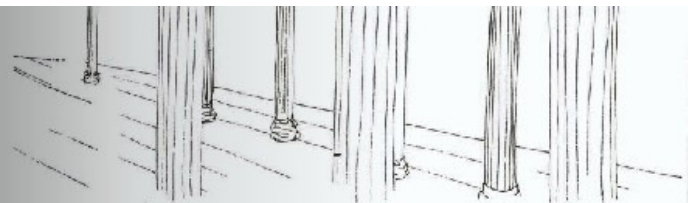
کپسول زمان قسمت دوم

هر روز که آتشکده به مدرسه می‌رفت از جلوی آتشکده زردتشتیان که سر را عیش بودی گذشت چیزی که برای آتشکده بیش از همه جالب بود بوی خوش چوب صندل بود که همیشه از این معبد به مشام می‌رسید. خیلی دلش می‌خواست بدانند چه چیزی در این معبد وجود دارد و چرا در آن چوب صندل می‌سوزانند. هر وقت که آتشکده از آنجا می‌گذشت جلوی در ورودی معبد می‌ایستاد و زردتشتیان را نگاه می‌کرد که در حالیکه کلاه‌های مخصوصی بر سر دارند به داخل معبد می‌روند و یا از آن خارج می‌شوند. چشمش در دست هم کلاسی آتشکده که به او جیبی می‌گفتند، گفته بود که در این معبد آتش بزرگی همیشه در حال سوختن است و زردتشتیان در مقابل آن می‌ایستند و دعا می‌خوانند.

آتشکده بی‌نیاز است. علقه بند و کتیبه و یوزکه بیشتر در باره این دیانت بدانند. حتی یک بار از جیبی خواسته بود که او را بخورد به داخل آتشکده و ببرد ولی جیبی به او گفته بود که فقط زردتشتیان اجازه دارند که به این معبد داخل شوند و همین آتشکده را بیش از پیش کتک و کوبه بود. به همین دلیل آتشکده تقسیم داشت آن روز به دو سیله کپسول زمان همه چیز را در باره حضرت زرتشت بدانند و از تعالیم آن حضرت آگاه شوند.

۶

۶



آشوک می داشت که حضرت زرتشت حدود سه هزار سال قبل در سرزمین پارس که حال به نام «ایران» خوانده می شود زندگی می کرد راست. بنا بر این می دانست که کدام کلید را بر روی دستگانه کپسول زمان فشار دهند، به محض اینکه کپسول تاریک شد صدای عجیبی فضای سانس را پر کرد. همانطور که پیروه روشن می شد آشوک خود را در ایران قدیم یافت. مردم پایتخت های بلندی به نحو بسته بودند که قدشان را بلند تر نشان می داد. سر بازان با لباس های مخصوص و نيزه های بلند از این سویه آن سوی می رفتند. کشاورزان محصولات خود را بر روی الاغ برای فروش به شهرهای آوردند. آنهمه رومیانی ساده و مهربان به نظری رسیدند.

به نظری آمده همه جا صحبت از موضوع مخصوصی بود. درباره بیماری ناگهانی آسپ سیاه اسب محبوب پادشاه و پشیمان اسپ صحبت می کردند. دکترها و مردان دانی بی شماری اسب را معاینه کرده و از داهایی مختلف سعی در معالجه او کرده بودند ولی هیچکس نتوانسته بود اسب را شفا دهد. پادشاه اعلان کرده بود که هرکس بتواند اسب او را معالجه کند پاداش بزرگی خواهد گرفت. داستان بیماری اسب سیاه وجود داشته بدون گناه محکوم گشته و به زندان افتاده بود. این مرد جوان وقتی که داستان بیماری اسب سیاه را شنید از یکی از زندانیان خواست به پادشاه خبر دهد که او می تواند اسب را معالجه نماید. زندانیان او را به قصر پادشاه بردند. پادشاه غمگین روی تختش نشسته بود پرسید چطور او را این موقع که ما بی نهایت نگران حال اسب شجاعمان هستیم مزاحم ما شده اید؟ مرد جوان بدون ترس جواب داد من نه تنها می توانم شما را از این ناراحتی نجات دهم بلکه می توانم ناراحتی ها و غم های زندگی مردم کشور شما را نیز از بین ببرم. شاه که تحت تأثیر این مرد جوان قرار گرفته بود پرسید: تو کی هستی؟ مرد جوان پاسخ داد مرا زرتشت می خوانند. شاه پرسید: پایه جادو و یا دوائی می خواهی اسب سیاه ما را معالجه کنی؟ جواب زرتشت کوتاه و فوری بود: «پایه خداوند شاه پرسید» از کجای آن و پدر و مادرش چه کسانی هستند؟



یکی از نگهبانان زندان قدیمی به جاوگت اشت و جواب داد: «پادشاه از زرتشت از» پور شاسب و نگدا و در شهر ژوی در استان آذربایجان متولد شده. از کودکی اعمال و رفتارش عجیب بوده و پایتختی فوق داشته است. همیشه از دانی بی نام هو را مزار صحبت می کند. و پشیمان شاه را در حالیکه به مجسمه های خدایانی که در قصرش پوداشاره می کرد بر میسید. کدام یک را می گوئی؟ زرتشت جواب داد: خدا یکی است و او همواره مزار خاندان و حاکم همه دنیا است این مجسمه ها ساخته دست مردم هستند. اینها قدرتی ندارند و قابل پرستش نیستند. شاه گفت: اگر هو پنداری تو قدرتی دارد بگو تا اسب سیاه ما را شفا دهد. زرتشت جواب داد: اگر اسب شما را خواست همواره مزار معالجه شود شما باید به همواره مزار مؤمن شوید و از تعالیم او پیروی نمایید. چیزی نگذشت که اسب شاه به یاری همواره مزار شفا یافت.

بدین ترتیب شاه و پسرش به همواره مزار خدای یگانه ایمان آوردند و به دنبال آنهمه بسیاری از مردم ایران حضرت زرتشت را شناختند. او به آنها درسی آموخت که سه کلمه داشت: «هو ما تا» هوستا»

زندگی تازه می شود

عصر وقتی حامد از مدرسه برگشت

جلوی در خانه ماند. نیسی از تنگ آمد بزرگ آنها از در خانه بیرون آمد و بود را به سینه شد بود. از آن طرف آمد صدای دهنفزمی آمد. حالا چکار کنیم؟ حامد از این طرف گفت: چی شده؟ آمد ما دوست ندار از خانه بیرون بیاید؟ صدای یک نفر از آن طرف بلند شد. شما مال این خانه هستید؟ می شود بگو میدانم را چطور می توانی آوردن آید ما که نمی توانیم بیرون برویم. حامد خندید نمی توانم وقتی این به خانه ما آمد من هنوز نمیامد بودم.



سوار آن تنگ تازک درختی که با تمام شاخ و برگهایش از پای زمین در کمدمی چید و بالای فیت می شد و به بالا نرسید و خوابش می برد. آن وقتها که کوچکتر بود فکر می کرد شاهزاده ای که مادر قصه اش را می گوید از پشت این درخت به جنگل می رسد و سبب اولین روزی

این آمد تا حامد از وقتی که به یاد داشت در گوشه اطفاقتان رید بود. ده سال بزرگه هر شب وقت خواب چشمش به نقش روی در آن می افتاد البته حامد الان از ده سال بزرگ بود. خوب یکسال اول از پشت دیواره رها بود فقط نوک آمد را می دید. است نگاهش همیشه

گهاوار ختا که معنی آن ها پنداریک گفتار نیک کردار نیک است. زرتشت توضیح داد که این سه کلمه رمز خوش بختی و سعادت است. این کلمات و دیگر تعالیم حضرت زرتشت دهان به دهان گشت و در سراسر کشور منتشر شد. چندی نگذشت که تعالیم حضرت زرتشت از مرزهای ایران قدیم نیز بیرون رفت و به همسایه ایشان یعنی تورانیان که دشمنان سر سخت و قدیمی ایران نبان بودند رسید. کم کم تعداد بیشتری از مردم بوی تعالیم حضرت زرتشت عمل نمودند و به این ترتیب زندگی ایشان خوش تر و پرثمر تر گردید. کسانی که به حضرت زرتشت ایمان داشتند همیشه در زیر لباس عادی خود لباس نازک سفیدی می پوشیدند که به آن سدره می گفتند و بر روی این لباس بند مخصوص سفیدی رنگی از پیش می بستند که آن را «گشتی» می نامیدند. این سدره و گشتی به این جهت بود که همیشه ایشان را یادآوری نماید که افکارشان گفتارشان و اعمالشان باید مانند آن سدره و گشتی سفید و پاک باشند.

آتش مظهر و وسیله دیانت ایشان گردید و این اشاره ای بود که آتش ایمان تمام بندی ها را از زندگی انسان محو و نابومی سازد. پیروان حضرت زرتشت زرتشتیان نامیده شدند و ایشان فرهنگ و تمدن عظیم زرتشتی را بنیان نهادند که به اطراف و اکناف جهان منتشر گردید. حضرت زرتشت ۷۰ سال زندگی کرد. روزی هنگامیکه در معبد مشغول دعا و مناجات بود از اولشکر تورانیان که به ایران حمله کرده بودند به آن معبد هجوم آوردند و حضرت زرتشت نیز در این حمله به قتل رسید.

همانطور که به تدریج نور در کپسول زمان بیشتر می شد صحنه مقابل کم کم نور خود را از دست می داد مثل این بود که آشوک از خواب خوشی بیدار شده باشد. حالا همه چیز را فهمیده بود. و به راستی حضرت زرتشت دادوستد می داشت و این کلمات برای همیشه در قلبش نقش بسته بود. پنداریک، گفتار نیک، کردار نیک.

از شهروز نو یزدان
ترجمه: شهلا فرهنگ آزاد

که حامد به مدرسه رفته بود و مثل خیلی‌ها روز سختی را گذرانده بود در خواب لایلی شاخه‌های آن درخت پنهان شده و به مدرسه نرفته بود.

حالا بعد از سه سال دیگر هیچ چیز روی در کمد نبود که حامد نداند و شناسد. اما پشت کمد... نه هیچ وقت پشت آن را ندیده بود و حالا نمی‌دانش که کمد از در خانه بیرون بود. حامد به آن خیره شد. "این چوب‌پاچه دوامی دارند" روی پشت کمد سوراخ‌های باریکی دیده می‌شد و از یکی از آنها گرمی آغوش سرش را بیرون آورده بود و می‌جنباند. ظاهراً یا با حامد آنها را نمی‌می‌کرد یا از جا بجا شدن خانه‌اش شکایت داشت.

این همه سال این کمد از جایش مکان نخورده بود. نگان دانش هم کار هر کسی نبود هفت سال پیش توپ تخم مورچی حامد پشت آن افتاد و هیچکس نتوانست آن را بیرون بیاورد

"وقتی این کمد را برمی‌داشتید یک توپ تخم مورچی پشتش نبوده؟" صدای از آن طرف گفت. "پس مال شما است؟" یک توپ تخم مورچی از آن طرف در دره‌ها بلند شد و نزدیک پای حامد زمین افتاد و مثل دوستی که بعد از هشت سال از سن پرگشته باشد چند بار از خوشحالی بالا و پایین پرید بالاخره روی زمین غلتید و ایستاد.

حامد گفت "جانمی با بابا عجیب کاری کردی و الا ممکن بود هیچ وقت بنیست" کار پدر حامد غیور منتظر بود. دو شب پیش موقع



شام گفت "حامد یکی روز باید بیشتر به مادرت کمک کنی اسباب‌کشی داریم. حامد و خواهرش تعجب کرده بودند. "نجانمی رویم؟" همینجا... و در میان تعجب حامد و خواهرش پدر و مادرشان که معلوم بود قبلاً حرف‌هایشان را باهم زده‌اند توضیح دادند. اول پدر گفت که نوزده سال از شروع زندگی آنها در این خانه می‌گذرد و بعد مادر گفت که حضرت به او الله گفته‌اند که هر نوزده سال اسباب‌خانه‌هایتان را عوض کنید. هر دو خواهر کوچکتر حامد که دختر کم‌سرو صدا و گوشه‌گیری است پرسید "بود بعدش چی؟" خوب اسباب‌های تازه و نو می‌خریم.

آن موقع قیو‌اش زیاد سخت نبود. حامد گفت "باشد فقط یک گواهی بنویسید که این چند شب حامد مشغول اسباب‌کشی بوده تا از من مشق و پاک‌نویس خواهند شد."

از فردا عصر حامد سراسر خانه را گشت و سائل قدیمی را که می‌خواستند عوض کنند حساب

کرد. سندلیها... میز... رختخوابها... رادیو... همه‌ها گفت "هیچکس به اسباب‌های کمد دست نزنند. خودم جدا می‌کنم" آن موقع بزرگه حامد ناگهان خشتکش زر. وقتی صحبت عوض کردن وسایل شده بود حامد حتی فکر عوض شدن کمد را هم نکرده بود. کمد که "وسایل" نبود کمد جزو خانه‌شان بود مثل دیوار مثل در... .

از آن طرف صدای بلند شد و سرگرمی بیشتر از در خانه بیرون آمد و بازگردد یکی از آن طرف گفت "اینطور نمی‌شود. باید فکر اسباب‌کشی" حامد گرسنه‌اش شده بود و نمی‌توانست منتظر افکار اساسی شود. از دیوار بالا رفت کارگرها عمر قشان را خشک نکرده بودند که حامد جلوی پایشان فرود آمد. یکی از کارگرها پرسید "پدرت کی برمی‌گردد؟" "شب."

کارگر دیگر دست‌پاشی را بالا گرفت "ببین دست‌پاشی... چی روی کمد ریخته؟" حامد فندلی می‌توانید با کمال میل دست‌پاشی را بلیسید موبای به است. ما درم خودش ریخته" مادر

هما ترکید" نمی‌خواهم کسی نباید به اینها دست بزند. چو کمد مرا بزنند؟" حامد به طرف آنتی‌پر خانه رفت. فکر کرد "کمد من... هه... ازکی تا بحال کمد شما شده است؟ سه سال قبل از اینکه اصلاً شما بد نیامده باشید مال من بوده... تمام زحمتهایش را من کشیده‌ام. بیستم... توپ کی پشت آن گم شده؟ کی آن همه آن توپایم شده؟ سرکی به در آن خورده و یاد کرده؟... حامد شروع به آواز خواندن کرد... هاها... هاها... هو هو... هاها... وقتی فکر آرایش می‌کند آوازی خواند.

مادرش از حیاط آمد "کمد بدجوری گیر کرده. ما هم بدجوری گیر کرده‌ایم. کارگرها گفتند همانطور وسط در باشند تا فردا وسایل بیایند و فکر اساسی بکنند. خوردشان هم از دیوار رفتند بیرون حالا اگر زرد بیاید چی؟" اگر بودند کمد را جابجا کنند باید یک پولی هم به او بدهیم. "حالا اگر پدرتان آمد چی؟" پدر حامد دکتر

خبر است. حامد هم به داخل خانه رفت. اطفا مثل بازار حراجیه بود. وسط اطاق اسباب‌ها گنبد شده بود. حامد به اطاق پهلونی رفت. نمی‌شد باور کرد حالا بجای خالی کمد مثل اینکه اطاق پهناور شده بود حتی حامد حس کرد که به یک دشت قدم گذاشته است. آن طرف اطاق "هما" جلوی یک تویه‌پاس و اسباب بازی و کتاب و کیف و آلبوم و عتیقه‌های رنگارنگ دراز کشیده بود. اینها وسایل داخل کمد بود و قرار بود "هما" از میان آنها روز ریختنی‌ها را جدا کند. حامد گفت خوب "هما سرش را بلند کرده به من چه من کار خودم را کرده‌ام. دو بار چیزهای روز ریختنی را جدا کرده‌ام" و بدستش چند تا قوطی خالی و یک کیف رنگ و زورفته و دو کتاب ورق و ورق را نشان داد. حامد خندید "این بچاها که عمرشان سرآمده خوردشان بیای خودشان هم را شستند می‌رفتند... بقیه اسباب‌ها را هم بفرست بروی بغضی



سالها بود که شیشه‌های موبار را بالای کمد پنهان می‌کرد و سالها بود که حامد و هما این را می‌راستند. و حالا گوشه کمد یک ستون موبار را تا پایین آویزان بود. حامد گفت "اینها تقصیر هماست" تقریباً راست می‌گفت چون خودش چنان با مهارت موبار برمی‌داشت که یک قطره هم نمی‌ریخت. مادر حامد به حیاط آمد که ببیند چه



است. کسی هم چاق است و همه سرور محل او را می‌شناسند. شب بچه‌های محل جمع شدند و بزرگ‌ترها از پشت پنجره سرک کشیدند که ببینند آقای دکتر چطور از دیوار خانه‌اش بالا می‌رود. کار آسانی نبود... . فردا روز تعطیل بود کارها باید تمام می‌شد. کارگرها از دیوار آمدند تو رفتند سراغ کمد. اطفا خالی می‌شدند. اسباب‌ها

در حیاط تلنبار می شد. مردم از پنجره ها نگاه می کردند. هم با سروسازیل کمد رفته بود. حامد و مادرش ظرفهارا در جعبه می چیدند. آقای دکتر در حیاط با کارگروها مشغول فکرها می آسای بود. یک گربه روی دیوار حیاط بومی کشید. بچه های محل تمرین می کردند که چطور می توانند از دیوار خانه شان بالا بروند و قوی حیاط بپرند. آقای دکتر به اطاق برگشت. کارگروها مشغول شدند. "هما" همانطور جلوی اسبابها نشسته بود. پدرش بخندی زد "کمک کنم بریمشاک؟" هما گفت "کمک نمی خواهم. چیزی نیست... آنهاست. و چند تا... قوطی و کیف و دو کتاب دانشان داد آقای دکتر قیج کور... نه!.." دو کتاب ورق ورق را برداشت مرتب کرد. روی طاقچه گذاشت و برگشت. باز بخند زد. "آن چند تا کتاب و آلبوم را بگذار کنار. بقیه را جمع کن تا بریمشان" هما بیخ زد. "نه..."

صدای وحشتناکی از حیاط بلند شد... نصف کمد به کویچه غلتید و نصف دیگر ریاضاماند. کارگروها از آنجا برگرداندند. عرفشان را خشک کردند. نصفه کمد را بلند کردند که بپرند حامد جلو رفت.. "نه.. نبریدش. صبر کنید." پدرش گفت "حامد.."

حامد جلو رفت. خم شد و نگاه کرد. برگشت.. "خواستم ببینم درخت روی کمد از یک نصف شده. درست از وسط." هوای روشن به خانه می زد.



گروه و موب



روشاخه نسترن صورتی برای دختر کوچک

رضوانیه خانم تعریف می کردند که وقتی دختر کوچکشان مرلین بود حضرت عبداله پاشا شریف آوردند و در شاخه گل نسترن صورتی به او عطا

نامه ای از هندوستان

ورقاجان ناماسته. حتماً فکر می کنی ناماسته یعنی چه؟ این سلام ماهندیها است. امروز وقتی که سراخ بدیع یکی از دوستانم رفتم دیدم که از شدت خوشحالی روی پایش بند نیور گفت "می دانی چی شده؟" ورقا دوباره دارد بر می گردد تا با ایمان خبرهای خوش و داستانهای قشنگ تعریف کند. "بعد از تو و نامه هایت تعریف کرد، چیزی که مرا خوشحال کرد این بود که این بار سرزمین من را برای ماندن انتخاب کرده ای اینست که فکر کردم چقدر خوب می شد اگر تو مطالب بیشتری از هند برای بچه های دیگر تعریف کنی.

راستی اسم من "موهان" است و باید در و مادر دوسه خواهر و پنج برادر و زن یکی از برادرهایم در شهر کوچکی در نزدیکی دهلی پایتخت هند زندگی می کنیم. پدرم معلم جغرافیا است و همیشه برای ما زهمه جای دنیا و

هند و ستان قصه های جالبی تعریف می کند لایه می دانی که سرزمین هندوستان پر از عجایب است و مطالب شنیدنی زیاد دارد. دلم می خواست منم هم می توانستم همراه تو بروم و با هم از آن بالای بالا همه هند را ببینم. آن وقت می دیدیم که سه طرف سرزمین من را دریاها گرفته اند و طرف شمالش هم دیوار بلندی دارد به اسم "همیالیا" که در واقع بلندترین کوههای دنیا است. همه کوهنورد های دنیا از زوارند روزی بتوانند به "همیالیا" بیایند و خوششان را به قلّه آن یعنی "اورست" برسانند. در تمام مدت سال این قلّه پوشیده از برف و یخ است و به جز کوهنورد های خیلی ماهر کسی نتوانسته به آنجا قدم بگذارد.

از کوه که پایین بیایم دره بزرگ و زیبایی را می بینیم که به آن "کشعیر" می گویند.

می گویند چرا باغبان، درخت کوچک با آن زیبایی را ریشه کن کرد؟ و بی نهایت معنوی است که دلیل آن را می دانند. رضوانیه تو حال داری گریه می کنی ولی اگر تنهایی توانستی زیبایی مکانی را که درخت در آن است. بینی دیگر هرگز غمگین و ناراحت نمی شندی.

دخترک تو لان مانند پرند های آزاد، آمیخته به شوق و لذتی غیر قابل تصور مشغول خواندن نغمات زیبای الهی است اگر تو قادر بودی آن باغ زیبای خدا و ند را ببینی هیچ وقت حاضر نمی شدی حتی برای یک لحظه دیگر در این دنیا و دور از آنجا به سر ببری اما با وجود این حالا باید اینجا بمانی و خدماتت را به پایک برسانی.

اقتباس از کتاب شاهراه منتخب نوشته لیدی بلا مفلید "ستاره خانم"

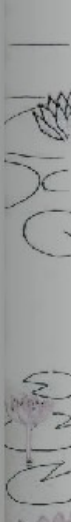
فرمودند و در حالی که رویه مادر طفل کوره بودند با لحن شیرینشان که همیشه آن قدر پراز محبت و عشق بود، فرمودند "صبر داشته باش" عصر همان روز دختر کوچولو صعود کرد.

حضرت عبداله پاشا خطاب به او فرمودند "رضوانیه این دنیا باغ غلظت است. انسان ها درخت های هستند که در آن می رویند. باغبانش پروردگار ماست. وقتی او درخت کوچکی را می بیند که در محلی نامناسب قرار دارد و جایی برای رشد و نمو کامل ندارد برایش یک مکان خیلی قشنگ و مناسب در یک جای زیبای دیگر آماده می کند. مکانی که در آن بتواند آن قدر خوب پرورش کند که میوه های عالی و شیرین به بار آورد. وقتی خداوند این مکان را خوب آماده ساخت، درخت کوچک را به آن جا منتقل می کند. درخت های دیگر تعجب می کنند و به هم میگویند



اینجا خنک ترین جای هند وستان است. زمستانها پراز برف و تابستانها پراز گلهای رنگ- رنگ خوشبو و میوه های خوشمزه است. کشمیر دریاچه های زیادی دارد و در بعضی از شهرهایش بجای خیابان و ماشین رودخانه است و قالیچه های منظره که از روی کوه های بلند و پر برف و جنگلها و مزرعه های سرسبز پرواز کنیم و به طرف جنوب بنیام هوگو م و گوتم می شور و دیدنی ها و چیزهای جالب هم بیشتر یکی از چیزهایی که حتماً برای دیدنش پایین خواهیم آمد عمارتی است از موم سفید

با یک گنبد بزرگ در وسط و چهار مناره دور تا دورش، این ساختمان در وسط یک باغ بزرگ بر روی یک سکوی بلند که در کنار یک رودخانه بنا شده قرار دارد. وقتی من آن را دیدم یاد قضاة های افتادم که از باغ هشت منزل فرشته ها شنیدم: بوم، گنبدش آنقدر بلند است که اگر هر چهل نفر چپه های کلاش ماروی کول هم بایستند دستشان به نوک طلایی آن نمی رسد. اسم این بنا "تاج محل" است و آن را به دستور شاه جهان یکی از پادشاهان مغول به یادش ساخته اند آن زن که شاه



اورا خیلی دوست داشته موقع بدنیا آوردن بچه ای می میرد و شاه از علقه زیاد می که به او داشته تصمیم می گیرد زیبا ترین بنای دنیا را برای آرامگاهش بسازد.

وقتی خستگی در کردیم بد نیست به طرف شرق، جایی که رودخانه بزرگ "گنگ" جاری است برویم این رودخانه برای تمام "هندو" ها مقدس است و برای همین است که از دور ترین جای هند به بنارس می آیند تا در این رودخانه آب تخی کنند. هندو ها عقیده دارند که با این کار گناهها - نشان شسته می شود.

مردم هند بیشتر از صد دین مختلف دارند ولی اکثریت با "هندو" ها است. ورفاقان در هند به قدری چیزهای دیدنی هست که شاید در طول ماهها نتوانیم همه اش را ببینیم. البته برای اینکه زیاد خسته نشویم داخل شهرها را می توانیم با "ریکشا" برویم. تخت نکن. مادر همه شهرها تا کسی و اتوبوسی

نهاریم و بجای آن یک نوع گاری داریم به اسم "ریکشا" که اسب ندارد بلکه آدم آنرا به جلو می کشد و مسافرها عقبش می نشینند.

دلم می خواست یک روزه همه روستاها را به هند می آوردم و به خانه ما هم می آمدیم آنوقت مادرم برایتان کاری و "چاپاتی" درست می کرد. چاپاتی نان ما است و مادرم خیلی آسان و به سرعت آن را می پزید برای همین ما تقریباً با همه غذاها چاپاتی می خوریم حتی من هم بلدم آن را درست کنم. مقدار از آن را با آب خمیری کنیم و گلوله های کوچک خمیر را به شکل دایره باز کرده در ماهیتابه مخصوصی روی آتش می پزیم. آن وقت همگی دور سفره روی زمین می نشینیم و چاپاتی و سبزی می خوریم. بعد اگر هم شانس پیدا کنیم و در نزدیکی جشن عروسی باشد برای قصاش می رویم، حتماً دیدن چادرهای رنگارنگ برای همه چیه ها جالب است. سردرد آن با گل های زرد و سرخ سفید نقاشی شده است و هر جا جشنی باشد فوراً

هستند. برای ما هندوها گاو حیوان مقدسی است و او را دوست داریم به نظر من که خوشان هم فهمیده اند و برای همین است که آنرا در راحت همه جای گریزند حتی وسط شلوغترین خیابانهای پایتخت...

و رفاقان هنوز آنقدر چیزهای شنیدنی هست که روزها باید بنویسیم. هنوز از معبد موشها، غارهای "آجانتا" معبد های غول آسا، فصل بازان، قیلها و عطرها... و خیلی چیزهای دیگر نگفته ام شاید هم از بعضی دوستانم در استانه های دیگر بخوانم که هر کدام برایت در مورد محلشان بنویسند. ولی ایکاش همه زیبا تر باشند و الا خطورت برایت بنویسند و آخر در سر زمین من فقط خط و سبزه زبان و خط رسمی مختلف وجود دارد. صدای مادرم می آید که می گوید غذا سرور شد، خدا حافظ "موهان"

و با ما زندگی می کند. من خیلی خوشحال بوم که یک نفر به خانواده اضافه می شود تازه با آن "ساری" قشنگ فرمز و طلائی که از همه لباسها قشنگ تر است. من زنان خارجی را دیده ام که بجای "ساری" لباسهای عجیب و غریبی می پوشند که درست کردنش با خیلی سخت باشد. ساری یک پارچه رنگارنگ مستطیل است که همه زنهای بلند قد چطور

آنرا برپا می کنند. اسبی که داماد را می آورد با زین پر نقش و نگار و آینه کاری ترین شده و از میان سرو صدای ساز و دهل و طبل راه می رود. رسم است که همیشه یک پسر چپه روی اسب جلوی داماد بنشیند. وقتی برادرم عروسی می کرد من یک هفته از خوشحالی خوابم نبود. آخرین من بوم که قرار بود با او سوار اسب شوم، بعد هم عروس به خانه خودمان آمد



تفنگ

علی و مراد خیلی وقت بود که با هم دوست بودند. همدیگر را قدر یک دنیا، کی می‌داند شاید هم بیشتر دوست داشتند. تابستان‌ها خیلی خوب بود. بزرگترها بیشتر می‌خوابیدند و کوچکترها بیشتر وقت لذت بردن از دهکده را داشتند. مراد و علی دهکده را خیلی دوست داشتند. قهوه‌خانه و مغازه حسین خان را بیشتر از همه چیز دوست داشتند. هر روز صبح اول می‌رفتند یک چای می‌خوردند بعد می‌رفتند دم مغازه حسین خان و به تفنگ پلاستیکی قشنگی که پشت شیشه تارو سیاه آویزان شده بود نگاه می‌کردند. چشم‌های هر دو شان بر بود از آرزوی اینکه صاحب تفنگ باشند.

ولی افسوس که باید مثل پدرهاشان مثل زمین‌هاشان و مثل بزهاشان منتظر بهار می‌ماندند تمام زمستان را مراد و علی سخت کار کردند، هر روز صبح حلب‌های نفت را از پایین دهکده به بالای دهکده آوردند. هر روز ظهر رفتند و ظرف‌های قهوه‌خانه داشتند. و دست آخر، زمستان که تمام شد نفری ده تومان داشتند فقط سه تومان دیگر لازم بود تا تفنگ را بخرند. ولی کی؟ تفنگ مال کی باشد؟ علی یا مراد؟ هیچکدام حتی نمی‌توانست فکر کنند که تفنگ مال کس دیگری باشد. این روزها دیگر علی و مراد با هم اصلاً حرف نمی‌زدند در چشم‌های هم نگاه نمی‌کردند با هم چای نمی‌خوردند و دنبال مورچه‌ها نمی‌کردند.

بهار آمد. هوامثل یک خواب بود. لطیف و شاد. انگار خواب یک دنیا عروسک

۲۲

می‌دید و کسی نبود تا بیدارت کنند. ولی شکوفه‌ها در نمی‌آمدند. کسی نمی‌داند شاید ایشان از قهر مراد و علی گرفته بود.

سر ظهر بود. علی یک گوشه قهوه‌خانه و مراد گوشه دیگر نشسته بود. گوز خاک زیادی از رو برو به طرف قهوه‌خانه در حمله بود. بچه‌ها چای را زود قورت دادند و در قندار راگن‌ها شدند. یک مالتین جیب بود که به طرف دهکده می‌آمد. گوز خاک روی لباس و سر و صورت علی و مراد نشست.

پسر بچه‌ی خنده‌کنان به طرف مغازه حسین خان دوید و مادرش را صدا زد. لحظه بعد تفنگ دست او بود و مورجیب از دهکده دور می‌شد چشم‌های علی و مراد سیاهی رفت. قلبشان گرفت و چیزی در دلشان مژد. آخر آنها عاشق تفنگ بودند. سه روز با هیچکس حرف نزدند. غذا نخوردند و گریه کردند. تا اینکه صبح جمعه که هوای لطیف بود علی و مراد اشک‌هاشان را پاک کردند دست‌های هم را گرفتند و همدیگر را بوسیدند. درخت‌های سبب تکایا خوردند. و پراز شکوفه‌های سفید و صورتی شدند و مراد و علی با شکوفه‌ها برای هم تاج درست کردند.

از بنفشه‌های



دادند و خوردشان هیچ وقت بیشتر از یک دست لباس نداشتند و بیش از آن هم قبول نمی‌کردند. می‌فرمودند چگونه می‌شود که من دو دست لباس داشته باشم و دیگران به کتی محروم باشند.

حالا می‌بینم که حضرت عبدالبهاء هر کاری را که از مردم می‌خواستند خودشان هم انجام می‌دادند. یعنی اگر می‌فرمودند به زیر دستان کمک کنید خودشان بزرگترین نمونه یک انسان بخشند. بودند همیشه به فکر آرامش و راحتی دیگران بودند و در این راه از هیچ فداکاری خودداری نمی‌فرمودند و همه عمر بر طبق بیان مبارک حضرت بهاء الله که می‌فرمایند:

“فقرا امانت‌منند در میان شما پس امانت مراد دست حفظ نماید و به راحت نفس خود تمام بپردازد.”

اقتباس از کتاب “درگه دوست”

مرد خیلی پاره‌است، باید فکری برای او کرد“ صبح زود بود و خیابان خالی حضرت عبدالبهاء زیر طاقی رفتند و بعد از مدت کمی برگشتند. لباس خود را به او بخشیدند فرمودند: خدا یا تو باش. سپس به طرف منشی رفته به کار خودشان مشغول شدند مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

من نمی‌دانم آن مرد فقیر به چه فکر می‌کرده ولی فکری کنم که باید این همه مهربانی و نگاه‌های محبت آمیز و آسمانی و این که کسی آن قدر غم خوار او باشد و لباسی را که خودش پوشیده به او ببخشد حتماً تعجب شده و به فکر فرو می‌رود و در نتیجه با نیت‌های جدید و تازه‌ای روبرو می‌گردد که همه اش خوبی و محبت است.

حضرت عبدالبهاء در تمام طول سال‌هایی که در زندان به سر می‌بردند همیشه رختخواب خود را به دیگران می‌

مرد فقیر و حضرت عبدالبهاء

من در همان مهمان‌خانه‌ای که حضرت عبدالبهاء تشریف داشتند آن‌جا داشتم. روزی از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم ایشان را دیدم که در حال قدم‌زدن چیزی را در یکت می‌کنند و منشی به سرعت می‌تویسد در آن موقع مرد فقیری با لباس‌های پاره از کنار مهمان‌خانه می‌گذشت. فوراً حضرت عبدالبهاء منشی خود را فرستادند تا آن مرد بیچاره را نزد ایشان بیاورد.



وقتی آمد دست او را گرفتند و با بختی آسمانی و در نهایت مهربانی خوش آمد گفتند. آن مرد بی نهایت فقیر و لباسش خیلی کثیف و پاره بود. با وجود این ایشان با چهره‌ی بی‌که از نور محبت می‌درخشید مدتی با او صحبت فرمودند. سعی داشتند که او را خوشحال کنند. تا

ناله های آقای پیرای



مردم لازم است .

نیسان و شمیم بچه های رفیق و همسایه من ، اگرچه توی اطاق نبودند و توی هال با بچه های دیگر بازی می کردند ، تماماً این حرفها را شنیده بودند . خوب این یک سوال حساسی است " دین یعنی چه ؟ " یاد آمد وقتی که بچه بورم ، رفته

از ضیافت برگشته بودیم ، توی ایوان با هم خدا حافظی کردیم . هنوز در اطاقم را نبسته بودم ، صدای نیسان را شنیدم . از پیداش می پرسید : " بابا دین یعنی چه ؟ " پدرش سرفه کرد و وقتی در را می بست گفت : " حالا وقت خواب است فردا مادرت برایت توضیح خواهد داد ... " بگذازم .

همانطور که روی تخت خواب دراز کشیده بودم ، از پنجره باز ، آسمان را نگاه می کردم صدای نیسان توی سرم می پیچید که ، بابا دین یعنی چه خوب توی ضیافت صحبت از این بورد ، دین برای



نشستیم . آقایان گفت : خیلی قدیم ها پدر ، پدر ، پدر ، پدر ، ... های مانوی غارهای تاریک و سرد ، زندگی می کردند . تنها بودند ، و هیچ پناهی در عالم نداشتند . چیزی راجع به دنیا نمی دانستند . چیزی راجع به یک دیگر نمی دانستند یعنی دوستی را نمی فهمیدند . دوست برایشان کسی بود که غذایشان را از شان نمی گرفت و لی دیگر چیزهایی مثل محبت و کمک برایشان اصلا معنی نداشت . زور بالاترین چیزها بود و همیشه حق با کسی بود که زورش بیشتر بود . دنیا مثل جنگل بود و آدمها مثل حیوانات جنگل زندگی می کردند . اما آنجا که خداوند آنها را دوست داشت و نمی خواست آنها را تنها بگذارد برای آنها معلم هایی فرستاد تا چیزهایی را که نمی دانند به آنها بیاموزند .

این فرستادگان خدا به مردم از چیزهایی صحبت کردند که آنها اصلاً نمی

۲۷

بودیم مهاجرت . برایت از خانه مان در وسط آن مزرعه خشتخاش نوشته بودیم ... بگذریم . یک روز که از شهر همراهِ آقایان به خانه برمی گشتیم ، یکی از رور دست مزرعه پشت دیوار خرابه ، داد زد ... بهایی !! . گفتم : آقایان چی گفت . آقایان جواب داد خیال می کند دار فحش می دهند . گفتم : ما که کار بدی نکرده ایم آقایان جواب داد نه ما کار بدی نکرده ایم . ولی این راهمه نمی دانند ، بعضی ها خیال می کنند اگر تو دین دیگری غیر از آنها داشته باشی ، کار بدی کرده ای . گفتم : دین یعنی چه ؟ آقایان ایستاد ، چند لحظه ساکت فکر کرد ، بعد برای اینکه قدش به من برسد ، روی زمین زانو زد و با آن چشمان مهربانش توی صورت من نگاه کرد و گفت : تا حالا این را برایت نگفته بودم . این خیلی سوال مهمی است .

بعد کنار هم روی علفهای گرم

هنوز صدای خش خش دوست داشتنی خشتخاش ها و بال ملخ های مزرعه را به خاطر دارم ، ... بگذریم .

وقتی بعد از مدتی دست در دست آقایان با هم به منزل برگشتیم ، من احساس می کردم قدم بلند توشه است . دست آقایان را توی دستم فشار دارم و نه دلم فکر کردم چقدر خوب است آدم همه چیز را مثل او بداند ... و فکر کردم دست بزرگ آقایان چقدر خوب و گرم است ، حتماً آقایان راه زندگی را می دانست .

وقتی برق را خاموش کردم تا بخوابم به خودم قول دادم این ها را فردا به نیسان بگویم . مثل این که این را به آقایان مدیرون بورم ، آقایانی که همیشه برای ما وقت داشت .

از : فریبرز صهبای

می خواهند ما همه را دوست بداریم . حضرت بهاء الله به ما تعلیم داده اند ، که دین راه زندگی است ، راه خوب زندگی کردن . آقایان ساکت شدند .



۲۸

باران هستند که به زمین صفاوسبزی می بخشند ، و دریا پر از زیبایی های شگفت انگیز است . آن وقت مردم از غارهای سرد خورشان بیرون آمدند و دهکده ها و شهرها و کشورها را ساختند . اما هنوز این درس تمام نشده است خیلی چیزهاست که ما هنوز نمی دانیم ، خیلی چیزهاست که هنوز نمی شناسیم ، و خیلی ما هستند که معنی محبت و دوستی را نفهمیده اند . این است که هنوز هم خداوند برای ما درسهایی می فرستد . تا کسی که از پشت این دیوار خرابه دارد زنده خیال خودش به ما فحش داد ، بیرون بیاید به ما بزند و بگوید : خسته نباشید ، چقدر روز خوبی است و با ما همراه شود . دین یعنی این . یعنی اینکه خدا را آنطور که هست بشناسیم . آنطور که ما را دوست دارد و آنطور که

شناختند . به آنها گفتند که آب تنها برای خوردن نیست ، آب برای زندگی کردن است . آب را می شود خورد ، می شود آن را به گل ها داد ، می شود آن را باد میگردان نوشتید .

به آنها گفتند که ، مادر این دنیا فقط برای خوردن و کشتن و کشته شدن نیامده ایم ، آمده ایم تا کارهایی بکنیم ، آمده ایم تا چیزهایی یاد بگیریم ، و اگر با هم زندگی کنیم و به یکدیگر کمک کنیم خیلی راحت تر و خوشتر خواهیم بود . مردم دور این فرستاده ها جمع شدند . چون حرفهای آنها را دوست داشتند دانستند که بهیوده از خورشید و رعد و برق و دریا می ترسند ، اینها خدا یان

نیستند ، بلکه اینها را خداوندی خلق کرده است که بسیار مهربان است . خورشید را آفریده است تا به ما گرما و زندگی بدهد و رعد و برق نماینده

۲۸

صفحه خودتان

سرزمین شیرینی

روزی با مادکم راهوا کرده بودم، نخش پاره شد و باد بادک با بادرفت. من هم دنبالش رفتم و همینطور که به دنبال آن می‌رویدم به یک جزیره ناشناخته رسیدم. سربازان مرادستگم کردند و پیش پادشاه بردند. پادشاه دستور داد که مرا تیرباران کنند؛ سربازان هدف گرفتند و تیراندازی کردند و من با تعجب دیدم که به جای گلوله یک شکلات به سینه‌ام خورد. پادشاه خیلی عصبانی شد و دستور داد که مرا در بانلاق بیاورند اما به جای بانلاق، خودم را میان حلوا یافتم و تا آنجا که می‌توانستم خوردم. سربازان که واقعا تعجب کرده بودند مرا به یک ستون بستند. دیدم ستون هم از بیسکویت ساخته شده بود. و شروع بخوردن کردم. این بار سعی کردند با توپ مرا بکشند؛ ولی از توپ به جای گلوله بامیه بیرون می‌آمد و درست در دهان من جای گرفت. آنگاه مرا به یک کوه بلند بردند و از پرنگاهی بیابان پرت کردند. یک دفعه از خواب پریدم. از تحت خواب افتاده بودم و ساعت هشت صبح بود این خواب باعث شد که مدرسه ام یک ساعت دیر شود.

از : آشوک تانوار

۳۱



کوچه های خوشحالی

می‌شود پنجره باز.
آلطرف... کوچه صبح.
این طرف... مادر من،
وهوای روشن،
پیشان در پرواز-
کوچه از پنجره می‌آید تو-
مادر من می‌خشد،
یک سبد عطر مناجات به او-
چند تا هم گل یاس-
به... چه صبحی... خوشبو.

مهرمان روحانی

۳۲

خودتان بسازیم

خیمه شب بازی

هیچ وقت فکرش را کرده بودید که با کمک خواهر یا برادر یا دوستان و یا حتی تنهایی خیمه شب بازی ترتیب دهید و برای بقیه نمایش بدهید؟ می‌پرسید چطور؟ خیلی ساده است موادی که لازم دارید چند تکه مقوای نازک یا یک قیچی کوچک است برای رنگ کردن هم با سلیقه خودتان مقدار رنگی و یا آبرنگ را انتخاب کنید. آن وقت عکس آدمهایی را که می‌خواهید در نمایش باشند روی یک مقوا به شکل مستطیل به طول ۹ سانت و عرض ۵ سانت بکشید و رنگ کنید و مثل شکل داده شده در قسمت پایینش دو دایره به اندازه انگشتان خودتان بکشید و با قیچی آن را ببرید. از روی خط مخصوص مقواری تا کنید و دو انگشت دستتان را در سوراخ ها کرده عروسک را به میل خودتان راه ببرید، برقصانید و نمایش بدهید. با کمک یک صندلی و یک ملاقه می‌توانید صحنه نمایش هم درست کنید.



مسابقه نقاشی

چهارمای عزیزانستان قشنگی را که خواهد پند نوشته آشوک تانوار دوست تازه و رقابت‌جوستان است مطمئنم بین شما بچه‌ها هستد که می‌توانند قصه بنویسند و یا شعر بگویند و قشنگ نقاشی کنند. آن‌ها را که قبلاً ورق‌ها می‌خواندند می‌دانند که

مسابقه نوشته (قصه - مقاله شعر)

در صفحه خودتان) مخصوص جواب نامه‌ها و مطالب و نقاشی بچه‌هاست شاید خیلی از شما هم در مسابقه های ورق شرکت کرده و جایزه هم برده‌اید. برای شروع این دوره هم مسابقه‌هایی ترتیب داده‌ام و از همه شاد دعوت می‌کنم در آن شرکت کنید. یادتان نرود که برای برندگان اول و دوم و سوم در هر رشته جایزه خیلی خوبی در نظر گرفته‌ام. نوشته‌ها و نقاشی های خوب را در مجله چاپ می‌کنم و تمام بچه‌هایی که

توجه کنید

برایم نامه بدهند اسمشان را در این صفحه خواهند دید و اما مسابقات این دوره ورقه برای شرکت در هر یک از این مسابقات که دوست دارید اول شرایطش را با وقت بخوانید. موضوع همه مسابقات درباره حیواناتی که در محل زندگی خودتان از همه بیشتر می‌بینید و یا هر حیوانی که دوست دارید.

۳۳